

بیتاهاڻدا

بچه محل نقاشي هاڻا ۳

زمانا كه هم سفر

ونگوگ

بودم

بیتا
Hoopa

بچه محل نقاش ہا ۳



زمانی کہ
ہم سفر

ونگوگ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدرپناہ

بچه‌محل نقاش‌ها ۳ زمانی که هم‌سفر ونگوگ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه
ویراستار: نسرین‌نوش امینی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فائزه فغفوری
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ دوم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۹۳-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم‌سفر ونگوگ بودم/
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ص: مصور.
فروست: بچه‌محل نقاش‌ها؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۹۳-۰؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۹۳-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۴۸:۸۴ / PIR۸۲۰۳
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۸۷۳۱۸

برای احمدرضا





فصل یکم

اگر برادری مثل «تئو»^۱ داشتیم، با هم دنیا را فتح می‌کردیم.

محسن بند آخر نامه را که خواند رو کرد به مادر بزرگ: «تئو کی بود مامان بزرگ؟!»

مادر بزرگ داشت زور می‌زد جلوی خنده‌اش را بگیرد. از روی همان تخت چوبی که نشسته بود، دست دراز کرد و غنچه‌ی صورتی گل محمدی را که به زودی باز می‌شد، نوازش کرد. غنچه را ول کرد و رو کرد به محسن: «برادر کوچیکه‌ی یه نقاشی بود که همیشه به برادرش کمک می‌کرد. اولین بار که دایی‌سامانتون رفت هلند، کلی از این نامه‌ها برام می‌نوشت و همه‌ش از داداش بامعرفتی که این یارو نقاشه داشت، تعریف می‌کرد. حسابی کفر منو در آورده بود. فکر می‌کردم چه ظلم بزرگی به سامان شده که خدا جای برادر، یه خواهر بهش داده. آخرش هم تو یکی از نامه‌هام اینو براش نوشتیم.»

۱. تئو برادر کوچک‌تر و ننگ‌وگ بود که تمام عمر از او حمایت مالی و معنوی می‌کرد. رابطه‌ی عاطفی این دو برادر در تاریخ هنر زیانزد شده است.

دایبی بزرگه مدت‌ها بود رفته بود سفر راه دور. این اصطلاح مادر بزرگ بود واسه هر وقت که دایبی سفر خارجه می‌رفت. مینا گفت: «دایبی همیشه همین قدر زیاد سفر می‌رفت مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ رفت تو فکر. بعد رو کرد به مینا: «والا از روزی که من یادم می‌آد، این داداش سامان من تو سفر بود. اولین بار که رفت سفر خارجه پونزده سالش بود. نیست پسر بود، آفاجون اینا خرجش می‌کردن. می‌گفتن

هر چی خرج پسر کنیم برمی‌گرده به خودمون.»

پریسا گفت: «اون وقت شما دل‌خور نمی‌شدین؟»

- واسه چی؟

مینا گفت: «که این قدر بین شما دو تا فرق می‌داشتن؟»

مادر بزرگ خندید: «اون روزا عادی بود. کی فکر می‌کرد یه روز دخترا برن این‌ور و اون‌ور دنیا درس بخونن ... دانشمند بشن ... دکتر مهندس بشن؟»

محسن گفت: «فکر کنم درستش هم همین بوده.»

نگاه مینا و پریسا را که دید، خنده‌اش را خورد. گفت: «خیله خب بابا!

جنبه داشته باشین. شوخی کردم.»

پریسا گفت: «حداقل یه کاری کن بهت بیاد.»

مادر بزرگ گفت: «بچه‌ها به هم گیر ندین!»

پریسا رو کرد به او: «مامانی! دایبی سامان بازم از این نامه‌ها براتون

نوشته؟»

مادر بزرگ گفت: «اووووووه! کلی از این کاغذا دارم.» وقتی همه زدند

زیر خنده، متعجب نگاهشان کرد: «حرفم کجاش خنده‌دار بود؟»

پریسا که آن سر تخت نشسته بود، گفت: «خب؟ دایبی چی جواب داد؟» مادر بزرگ دست برد تو موهای نقره‌ای‌اش که تازه کمی بلند شده بود و آن‌ها را چپاند پشت گوشش: «می‌خواستی چی بگه؟ کلی عذرخواهی کرد و وقتی از سفر برگشت، ده تا بشقاب و کاسه با نقاشی‌های اون یارو نقاشه برام آورد. اسمش ... اسمش یه چیزی بود ...»

- «ونگوگ.»

مانی گفت و رو کرد به مینا که مطمئن شود درست است. مینا گفت:

«وینسنت ونگوگ دیگه. همون که همه‌ش گل آفتابگردون می‌کشید.»

مادر بزرگ گفت: «آره! خودشه. اتفاقاً هنوز دوتا از کاسه‌بشقاب‌های آفتاب‌گردونش رو دارم. یه تابلوی بزرگ کپی هم ازش تو اتاق دایبی سامانتون هست. نقاشی یه اتاقه که یه تخت هم گوشه‌ش نهاده، با یه پنجره. حالا خودمونیم خیلی هم خوب نقاشی نکرده. کمال‌الملک^۱ خودمون خیلی راستکی ترش رو می‌کشید.»

محسن گفت: «اون روز دیدم تو اتاقشون.»

از حرفی که زده بود، پشیمان شد. مانی چپکی نگاهش کرد. مادر بزرگ

کنجکاو به هر دو نگاه کرد: «کی رفتین تو اتاق دایبی سامان؟»

مینا گفت: «همون روز که دایبی خودشون بودن و ما هم رفتیم دیدنش.»

- مگه محسن هم بودش؟

مادر بزرگ حواسش جمع‌تر از این حرف‌ها بود. مانی گفت: «نه. من

واسه‌ش تعریف کردم.»

محسن گفت: «یه عکس هم مینا با موبایلش گرفته بود نشونم داد.»

۱. نقاش معروف دربار قاجار

مادربزرگ اخم کرد. انگار داشت به چیز مزخرفی فکر می‌کرد: «نه. فکر نکنم اصلاً ارزشی داشتن. هیچم خوب نبودن. من وقتی بچه بودم بهتر از اون می‌کشیدم. بابا که وقتی دیدشون گفت حیف این همه رنگ! حالا مگه چقدر می‌ارزن؟»

مانی به ناله گفت: «اگه الان یکی از اون تابلوها رو داشته باشیم زندگی مون از این رو به اون رو می‌شه.»

مادربزرگ ناباورانه نگاهش کرد: «حرف مفت نزن بچه‌جون! پاشین برین خونه‌هاتون که من دیگه حوصله ندارم.»

مانی به التماس وزاری گفت: «ولی آخه مامان بزرگ! الان قیمت تابلوهای این آقا وینسنت سر به فلک می‌زنه.»

مادربزرگ قاطعانه جواب داد: «اگه سر به فلک می‌زد پس چرا داییت دائم تو نامه‌هایی که برام می‌نوشت می‌گفت دعا کن یکی پیدا بشه یکی دو تا تابلو از این وینسنت بیچاره بخره؟»

پریسا گفت: «وینسنت، نه وینسنت.»

مادربزرگ داد زد: «ا! ... حالا وینسنت ... وینسنت ... اصلاً هر چی! بنده خدا اون قدر بی‌پول مونده بود که حتی نمی‌تونست رنگ بخره. دائم از همین داداشش تئو پول می‌گرفت. حتی از سامان هم یکی دو باری پول قرض کرده بود. هیچ وقت هم بهش برنگردوند. سامان می‌گفت رفیقش عادت نداره پول قرض گرفته رو برگردونه.»

مینا داد زد: «همین وینسنت؟!»

مادربزرگ گفت: «آره. من که فکر می‌کنم حیف اون پول. تازه می‌تونست تابلوهاش رو با رنگ کمتری بکشه. آخه تا حالا دیدین کسی ماله دست

مینا گفت: «هیچ جاش مامان جون! از کجا براتون نامه می‌فرستاد؟»
مادربزرگ گفت: «وقتی رفته بود هلند. یعنی اولش رفت هلند. بعد از یه مدت که با این نقاشه، اسمش ونسان بود یا وینسنت نمی‌دونم، دوست شد، همه‌ش با اون تو سفر بود. فرانسه بود ... یه مدت تو مزارع و دهات بود ... یه مدتی هم سر می‌زد به معدنا. مامان هم همه‌ش حرص می‌خورد می‌گفت این بچه آخرش تو معدن یه بلایی سرش می‌آد. آخه دایی‌سامانتون تو بچگی تنگی نفس داشت. هنوز خوب خوب نشده بود که می‌رفت به این معدنا سر می‌زد. به هر حال برای حرص و جوش دادن مامان که خوب بود.»

محسن گفت: «دایی هیچ وقت نگفت این یارو ونسان یا وینسنت کی بود؟»

مادربزرگ کمی فکر کرد: «نه. فقط وقتی برگشت یادمه چند تا تابلو ازش آورده بود.»

مینا بی‌تفاوت پرسید: «همون پوسترا که یکی‌ش هم به دیوار اتاقش هست؟»

مادربزرگ گفت: «نه بابا! اونا کپی‌شونه. اصلش رو آورده بود. خود این وینسنت داده بود بهش.»

مانی با چشم‌های گردشده رو کرد به او: «یعنی راستی راستی اصل بودن؟»

مادربزرگ متعجب نگاهش کرد و بقی زد زیر خنده: «تو چه ت شده مانی؟ چرا هر کلمه رو دوبار می‌گی؟»

مینا گفت: «آخه مامان بزرگ شما می‌دونین اون تابلوها الان چقدر می‌ارزه؟»



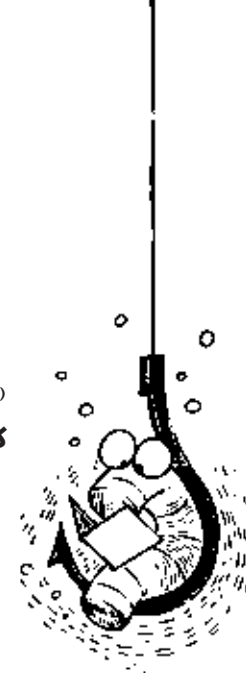
پل معلق در شهر آرس

(رنگ روغن روی کاغذ، ۳۰ در ۳۲ سانتیمتر، آرس، مارس ۱۸۸۸)

اولین بار که درمش جایج شیه اینجا بود. ویندت پل‌ها را دوست داشت.
 بیشتر از آن آدم‌های زیر پل را ...

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
 که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
 بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
 رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

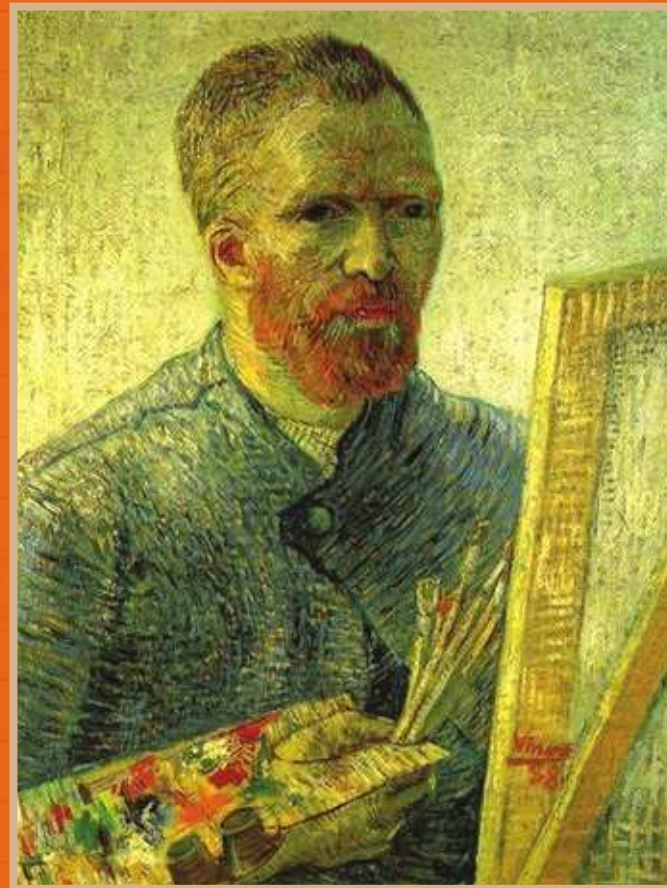
... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر ...



شب پرستاره

(رنگ روغن روی بوم، ۷۳ در ۹۲ سانتیمتر، سنت رمی، سال ۱۸۸۹)

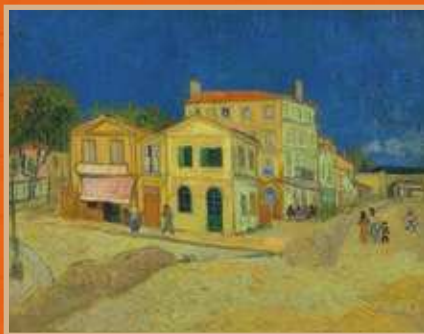
زیباترین شب‌های زندگی، شب‌هایی است که با دوستان سپری می‌شود.
یا به قول حافظ خودمان: «اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد!»



خودنگاره‌ی نقاش

(رنگ روغن روی بوم، ۶۵ در ۵۰ سانتیمتر، آمستردام، ژانویه ۱۸۸۸)

ویننت رو همیشه با این شکل و شمایل به خاطر می‌آورم.



خانه‌ی زرد

(رنگ روغن روی بوم، ۷۶ در ۹۴ سانتیمتر، آژلس، سال ۱۸۸۸)

خانه‌ای که دوستش داشتم.
بعدها در جنگ جهانی دوم
آلمان‌ها با یک بمب نابودش
کردند. آخرین خاطرات خوبی را هم که با وینفنت داشتم، با این کارشان
نابود کردند.



اتاق خواب هنرمند

(رنگ روغن روی بوم، ۷۲ در ۹۰ سانتیمتر، آژلس، اکتبر ۱۸۸۸)

اتاقی که وینفنت خیلی دوست داشت. امش را گذاشته بودم اتاق آرامش.
کافی بود پیت را بلنداری توی اتاق تا احساس آرامش کنی.



ترانس کافه‌ای در شب

(رنگ روغن روی بوم، ۸۱ در ۶۵ سانتیمتر، آژلس، اکتبر ۱۸۸۸)

شبه‌های زیادی را توی این کافه یا تراش سپری کردم.
ساعت‌ها ... ساعت‌ها ... شاید همیشه هم به این روشی که وینفنت
نقاشی کرده نبود، اما به همین باحالی بود.

رولن پستیچی

(رنگ روغن روی بوم، ۶۵ در ۵۴ سانتیمتر، آرلس، فوریه ۱۸۸۹)

هنوز هم بهترین و باحال‌ترین پستیچی است که به عمرم دیده‌ام. حیف که این روزها ریگزار سر و کله‌ی پستیچی‌ها پیدا نمی‌شود. راستی چرا آدم‌ها ریگزار برای هم نامه نمی‌نویسند و کارت تبریک نمی‌فرستند؟



گل‌های آفتابگردان

(رنگ روغن روی بوم، ۹۳ در ۷۳ سانتیمتر، آرلس، آگوست ۱۸۸۸)

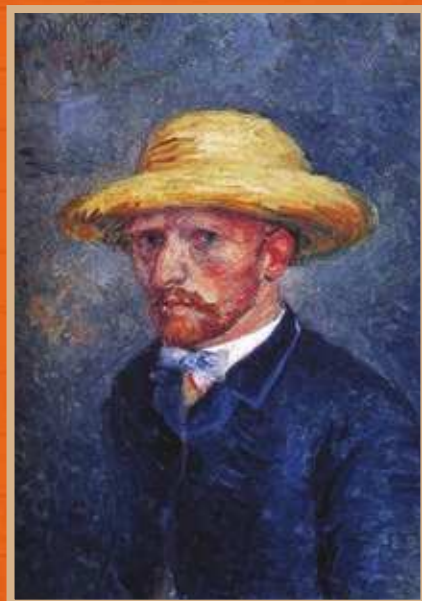
همه معتقدند این شاهکار وینسنت است. اما من فکر می‌کنم شاهکار وینسنت زندگی‌اش بود.

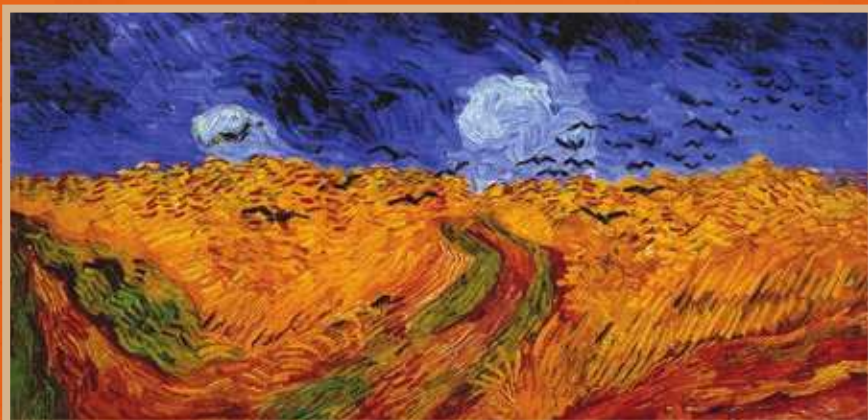


پرتوی تئو

(رنگ روغن روی بوم، پاریس، سال ۱۸۸۷)

بح نظیرترین برادر دنیا





گندمزار باکلاش‌ها

(رنگ روغن روی بوم، حوالی شهر اُور، ژوئیه‌ی ۱۸۹۰)

این آخرین منظره‌ای بود که هر دو با هم دیدیم. هر چند ذهن وینسنت همیشه پیر از منظره بود.



مزار وینسنت و تگوک و تنودور و تگوک در گورستان شهر اُورسوراواژ

تنها چیزی که بعد از رفتن بهترین دوست زندگی ام خوشحالم می‌کند این است که وینسنت کنار بهترین برادر دنیا خوابیده.